

از آن سوی پشیرین رطاه زشت
 همی این بر آن بزم پویه کرد
 یکی نیند ز در تنبیه کاه
 یکی پهلوان بوده در مرز شام
 بزم اندر از باوه نوشانی بی
 یکی تیغ بود شمشیر ایاکس تن
 زره کرده در بر سیاه و کبود
 همیکشت کافر علی کین است
 من امر و ز روی بر تم گانستن
 که او را بخون در کشی یال و مال
 چو بشنید آن شامی عروه نام
 به تندی بدین شاه کرد این خطاب
 جانا چه داری دعوی لاف
 سوی بقیه تیغ بازید دست
 سرگردون دست و سینه و کمر
 بر سو که رفت و بویف گذشت
 که این خم از ضرب دست علی است
 او پس آنکه کشش تا مصطفی
 بکشند او را سواران شام
 چو سلمان بن اهل اسرار بود
 شد آن سه خود زین ساری سنج
 بقتی دلش را جهان شک شد
 سه روخت جنت پی جنت و
 یافت تقار داننده راه
 بروی حوکل موی کافور کون
 بفرجام از گوشش قناب و تف
 بیاد آمد ششکان سراج منیر
 بروق باخت بر شکر شایمان
 بوی علی باخت مرد صفا
 عیان شد که آن لشکر با حیه
 دهم روز بود از نخستین بر مع
 صبار ز روی از چین و تار
 بکتره بردشت و که پرنیان

در آمد چو دوزخ پیشین شبت
 ستاره ز ما درون سوزیده کرد
 که برید و شد ز فلک آه او

بایتره با بسم در او نمشد
 سدر انجام قیس آن علی تیره
 غار از تابید دور اندان زنده

آمدن عروه شاه مبارزت و کشته شدن علی دست به نهد
انقلاب

چو باری محفل در آن بقیه دود
 در آن سنگ و روی است نوزاد
 بخوابم دمی کار او حسرت
 نه چینی خود در پهنه در اقبال
 بر آمد از تنگ مرز فرام
 که تا کی کنی دعوی ای تیراب
 که پیدا شود بر دور و در مصفا
 فلک سر زدید و از جای است
 کون شد چو نخلی ز خیم تبر
 در دینه ماندند کربان دست
 سر چرخ بر فتنه پست علی است
 شه زاهدان دور در مصفا
 ز دنیا برون رفت بس نگیام

بسر خود بر اسب بر گشتون
 چو کس شوید بیدان در ش
 شد شام کفش از بی مرد جنگ
 مت ملک بختیم تاج و کج
 چو برین پانی سینه بر کین
 شه شام که از نوزد سنجک
 چو شنید و رای خدیگش ای
 بگفت شاه کردش آن در شفا
 او را در کاب تن ازین کین
 همی کشد کس فری ای فری
 در افاد در شامیان بمهمه
 در آن پیر سرب پیکار کرد
 ره پی کشته در کاب علی

در کشته شدن عمارت عمارت محمد الله در دست پناحای
و خاک

همیکشت مملایه شاه دین
 که پدید سوی سلازین از کما
 بهینخواست کافر شدن بخون
 شد نشنه و آمد بزرگ صف
 کجفت از جانت پیر قوت شیر
 گرفت شومانش از میان
 فرزندت در خاک و خون بر فنا
 بود شامی میرش آن طایعین

چو بزم علی ز سب آمد دور
 بشوق بهارت در دین
 بهمیزد چوستان شادی صبح
 طلب کرد از خادم خویش آب
 بنوشید بنجام و شد شاد کام
 بر می همیگاه آن شیر بر
 نازی بر او کرد شاه پاک
 شهنشاه زی خیمه آمد بختیم

در کربلایه و جنگ بزرگ صفین و هجرت امیرالمؤمنین
منسین

ز روی ز سوختی سسی خسته
 دلیر سزاوار لشکر شکن
 بر آن زدنش شامیان خندند
 که خود را چو ستم شردی سبام
 بزم اندرون بحر جوشان بی
 وز و کاشن خصم را برک ریز
 چو کشتی که بر بحر باشد درون
 نه رویین بود چرخ و پیکر شش
 بکن اندرین ستم یکم یکم
 نامم که چینی در ایند بر سر سج
 در آمد بزم سیلیمان دین
 بر ستم من از صید جسته پلنگ
 سخنانی است شامی خام رای
 او کشتی که رقی بز در چنان
 رسید به و بردش از میدان
 ازین ضربت بازوی حدی
 که شیریت از کین ر مه
 میدان شد و باعد و جنگ کرد
 شده زده در آفتاب علی
 بود و وقت در دو عمار بود
 دو چل عمر عمار کرده سب رخ
 بشوق جان یابل جنگ شد
 بیدر و شش از دید و کجا دور
 سوی شامیان باخت با تیغ کین
 الی الحجه کشت الروح الاحواح
 بهود داد یکجام از شیر ناب
 که خواهر کشتیدار کف حور جام
 در دندوز انجاریون بخت شیر
 تن کین و شش نه نقش سنجاک
 بر از خاک سوی پر از آب چشم
 بر مع و در من بخت شهای بر مع
 در و مشکبوه و دشت و غما
 همه تار و دشتش ز مشک و نوبان

زمین چون بستی بند شد
غزالان خراسند بر رخا
سببانک و قری زنده زنده
فواکوی طوطی سبزه بهار
صحو اردون لاله و پیکو کش
همی هفتادام کلها کرک
کل سنج بریاسن سزگون
همی سیل خیزان ابر حباب
زاهد حرگاه و برشدین
نایک بچه درود آند
قناتک امروز ز غر است
فکک شک شده اند و هر چه روح
وان کوان کن شدون
بیدان خرمید شاه شاک
چنان داد فرمان شهنشاه
بمخوایم از لشکر شمار
تو کوئی که یک جلا زنده بس
کرین کرد چون از سپردم
غان کرد و در دوران بر شد
بجنبید که و بلزید و شد
کردش زنی جسم پر پلین
دلیران بهم انداد بختند
ز شامی شمشیر مغر تکاف
اگر بر پیاده اگر بر سوار
کمان بر حسبی صد ساله بود
ز ناخ کبریا کرک هر گروه
قاده بر سوز بس او دست
تن زخمیان غرق در موج خون
دلیران بستر زرقان مرک
زود و سنا نهاد که زود
همی سبب لرزنده است او بود
ز تن دشت که در خون که جوئی
ز خون هزاره سپهری لادنا

هو چون کیشان پیرنس شده
مزدوان کرازنده در با غنا
کلاج و سونور پشاور و سرد
زوی سوز سبزه زنده زنده
زمین کرده چون صفی تکو کش
چنان پیکر جنیان پدبر که
چو بر موی غار پاشیده خون
چو سیلاب خون زدم زلف
چو زوی عرش خجیریل امین
کرد در کابش فرود آند
قدر کشت بضم ز غر است
که خیزد خون باز طوفان لوح
که مان تک شد نام بر پهلون
نما ز آویدش سپهر و جهان
که امروز باید در جنگ کین
کریده لیس لیل و هزار

سرکه در شاره کشری
هو تو تو تو ز طاه و سس بود
چنان چا مطرب بی تاخت
کل سنج کلشن بر آست
ز بلا همی زاله بارید ابر
پراز لاله سنج نامون کوه
همی ز ابرشکین درخشان دشت
رت یکا نشه با شاد
تعالی شکوه و تعالی جلال
یکی در غان و یکی در کاب
بجو شید در یاز آهنگ او
دل و البشر در طپیدن تن
همی زال بر سام مل میو کرد
بکیا ز کبیر کبیر سپاه
سما در با ختم خک آورم
چنان ده هزاری که همگام خک

حمله اول

کجا در بخت و دلاور میرد
ز کردون تو کوشی صدقا و طشت
چو مرغی که گردنده برابند
بشیر خونهای همی بختند
بزدیدی از فرق ستر با نیاف
یکیراد و کردی دورا هم چا
کش از دوز چون ناله بود
سر سرکشان پرتاج خروه
شده تک بر تیغ جانی
در آن سو جا که ستان کنون
بگسره و دزیر شان پدبر که
چنان کاخچ اندر سپهر بود
همی مرد غلطنده قاده بود
ز شمشیر چو کمان در بود کوی
که بالائی از آن می در وینا

بیک ره سواران بر آیدند
زمین جان تکرگ ترزل گرفت
ز بن اسپهان تبه منج سپ
همی خون بارید ز دوشا
چو بر سر رسیدی که شتی زین
چو برقی دمان آتش افروختی
از آن پیرس بر پای جوان
همه دشت کفشی پراز لاله
پراز لعل و با قوت و پیاده
بسته کار سبها تا زین
زمین کشته را بار بخواه بود
ز خون سنج تاران سپه سوار
همه دشت اگر کشتگان بود
ز دستار کا قاده شد زنگ
کله خود با غرقه در خون ناب

بر دشت در و پید شتری
زمین سر سبز کنج کاوس بود
درف و چنگ طرب سوزنی است
کل نترن چهره پیر است
چو تیر لیس لیل و پنهان کبر
چو میدان صفین خون کرده
چو تیغ از نیام شکر ملک سخن
رو کا نه چو بگذشت در با داد
ز بیخ عالم به تیغ حلال
تو کوشی که سبب بر هم شتاب
دل که بلزید از خک او
بموشید بر دوده خویشتن
دل رستم این زدم را بوی کرد
گذر کرد از زمره و تیر و ماه
فرا خا بر ایندشت تک آورم
بن بگرد در شتاب و در تک
بیک کار دل بر کا زنده بس
سرا گلن سواران خطه گذار
بگت خاره بر آسمان بختند
جل زان ترزل تکل گرفت
چو پرویزی کشته زان بر سر
چو ابری که بارد بکاه بس
چو زین رسیدی کا و زمین
تن ختم چون خار خوش سختی
بزادی و در کف کشته شتی و آن
همه صرخ پر موی و ناله است
همه جاده کردید سجاده رنگ
ز خون جانان خشنود کرین
عروسی بر خاره مرخاب بود
تو کوشی چو اسب در لاله زار
همه شسته چون کوی از کشته بود
رخ خاک برسان پشت چنگ
چو شکست صد کله پراز شتاب

دراقاد شمشیر و منقرجاک
بریده سر و دست پای زمین
سیاهان بخون غرق آید تیغ
همه دست و پا سپاه غرق خون
چو دو پارچه که کز زار زار
دگر حمله آورد حیدر زبون
سواران قانده در موج خون
تو کشتی که بادی خنجر و همی
همی که متر بود هر کجای جنگ
دلیران ز سپاهان پاره شدند
فرماندهگان خسته در زخم و جنگ
علمها قلم چشمها خیره شد
دراقاد ده و پنجه و زخم دار
سپیده چو سربازان ز خاوران
هر میت در اقاد بر شایان
سپه استواران کار کار جنگ
سراجام شیر خا شد خموش
الایا که کهن بند سا خورد
یکی مرد سا استیا بوده
کرد و نستان چرخ کرده مانده
همانار اندیشه ناید سپهر
ازین شب پندیده باقی اس
تو کوی که دریای آورد نه است
چینت نمود و چونین نه
بلی هر چه اندر نشین برست
بفرجام روزی بخوابی بگذشت
تو چون تیغی اندر کعبه کرد کار
بشی بر تو بار باره تا خست
خواج که بروی سنسروج آورد
خواج بشوزند بر تو تراب
سوی کوفه و اگشت چو شاه
از آن کرده مردم پیشانی
کروبی ندان که ز جرم و ضلال

چو آلوده حسندل سری در دما
چو اقاد و بر خاک پر باره دق
چو شکر فاشیده عهد ایقیر
چو کاخی که شکر هفت برستون
چو کشتی که بر تیغ منور
چو بر کی سواران بریز و همی
شده تیغ تا قبضه با قوت نیک
سپید که گرانده فاده ستند
بموی نخدان و زورده جنگ
ز که دور عظمت فلک تیر شد
همی ناکه کردند و باه و وار
هم آورد و زور زرم آوران
همه کشته شدند سپه نامیان
کندید و خجکونی در تک

بر مع غیان کشته سر جلوه کرد
در ساعد جیاد و ستهای کار
ز دانه نماندن و ان بر شتاب
همی اسب بر اسب خودی کرد
محلله دیگر
تو کشتی که بر تیغ منور
علمها نگون از کعبه پر شجاعت
فرمانده سپاهان از می ترک
سپهر بر کوشید و زانور دند
شب آمد زمین گشت شیدا
فرا یکدگر چشم پیا نبود
چنانچین مکان در شب زهر
ر میمن که مرد جزا بود
سیفهان پر سوره و تا خفتند
که ما با مسلمان هر پایزم

مخاطبه با جاک و شهابت عدم احتیاری او

خرد و از زیارت کردن بچاند
ندانم کس از ذره خرد مهر
تواند کجا بود پنهان شناس
صد ضحای در شش بر کوه است
که کعبه اندر جهان من نه
منواری از آن فرازین است
چنان نامه است بر بخوابت
و بی تیغ از تیغ کی کرد کار
بانگشت با هست بد پار و سا
نه چو نای بگردون عروج آورد
چنان چون کس بر شد ناب

به نیت سنجید از باورنج
همه هر چه گویند پندار و بس
بچشم اندر آید یکی کرد و دود
کمی تیره کون و کمی روشن
یکی در دلم مایه بنمای گفت
تو از ما شنوونی درین
نه سپینم از تو همی کار تو
و که ز پگونه توانی خلاف
علی بر شش تو بر تک کرد
خس و خار را با دین بناندا
بنا که چو بادی سپک بدوزد

ذکر حرکت حضرت اسد الله بجنگ خوابج
نزدان و قتل اکابر آن قوم

چو شامی از فواق پادشاهی سر
چو بختانده از باد برک چنار
چنان کشته ناری که دانه بر آب
هم اسب افادی هم از نهب
خورد بر سپهر و سرد کرد و لیه
بیک لمح در یاد آمد بوج
بر شد شمشیری بود همی
چو از زورق اقدستون شرع
چو زوین سفیره خوشان برک
همه تیغ بر سپهر روز دند
بایما و کپه رفت آن ناز
خود استاره بر رخ فلپا بود
بر آورد و انقوم مردم هر
ابر یکدگر کشته انبار بود
علمهای صلح و صفا آهستند
مسلمان کشتی دور باشد زخم
همی داد بر باطل خلق کوشش
نوردی چهار او خود بی نورد
که ساینده خویشی بی سود
سخن کرد از گردشت سنج سخ
شناسد ترا پاک داور و بس
شمار زور دور کوه تیره و کوه
کمی چنان پر از نیکو جوشن است
به پیکان اگر چند در بای رفت
ولی تی برونی ازین بنده کی
ز اند که چکو شیم بسیار تو
به انانکه زانان کمی سگراف
فراز تو که صلح و جنگ کرد
سوی آتش شعاع و در خواندا
کس بر کی خود بکفخی خست
بدانت هر کس می راه دین
تو بر سپهری سوی عذر آمدند
بماند مانند المیس خندان

خبر داد آن در سرب سردان
یکی پیش پدندان پهن داشت
بمزه کش از تیرمانستان
همه اسبها و دوزیرین
کشید یکی صفت پویانست
ز قرآن همی چند کتبت بخواند
چو کشند تن مسلمان ز کین
کمانها بروی عدد کرده پشت
سرمها است چون کزده ما
خواج بزم علی تاختند
برای تاخت باره بگردار دو
از آن سوی صفت پروین
علی تاخت سوشن خیابان صحران
برافراخت شمشیر مصری زاده
نوازم که برقی بدو تاب زد
زین از زین جنس آمد کون
کسا لوی ای افغن زشت کاکا
چو رفتی همی تاخت آگاه بود
دیری که چون پیرن و طوس بود
سوی شیرزبان بر تاخت
به پیش صفت آمد علی را بدید
یکی تیغ بفرخت بر تفرش
چو چند پیش می سپرد
سوی مرتضی آغا ز بر جنگ
نیز یک خوس و جنس آری
ریش خواجه که پر و آب
یکی تند خرد و خود کام بود
سرد جسم در خود در جوش
یکی تازیش زیران اعوجی
بفرزد در پیش صفا بلند
ز ما و تو کین چو چند بجاکت
چو بشند کشار او شاه دین
ریش خواجه بدو نیم شد

که باید شد جانب نردون
که از کردش آن جهان تیر کشت
بدست اخذون نزه بجان
بجولان در آورده بر خرم کین
بمشی چو دیوار پولاد بست
سپس بر اصل قرآن برآ
کشیدند شمشیر اهل دین
کندند بس تیرهای شت
بمیکرد بران بختان کذا
چنانا علی را به تاختند
بر آورد چون رعد از دل غریب
تو کشی درید خنجر هر
بد خنجر است چون حرعرا
بجهدت پیش سیرت چو با
ویا پر تو هر بر آب زد
ز خوشتر همه خاک شد لاله کون
بزی خندان ایل معان

بریدره سپهر تیر مکان
سراسر علمها با فراشته
سنانها ز نگار پیر کشته
انها ناید ست و سپر باد
همین میران فرقه پور و آب
بسوی صفت شاه دین تاختند
بجولان در آمد همی جنگ و دور
چو مصاصم بر پشتان سوردوی
ز خشت از سنگ خاراکه شت
از طایفی یکی مردا خنجر نام
بسوی صفت شیرزبان شت
نه بیم از خدای و نه شرم از علی
برای تاخت مرکب بدو تور با
شد دین پزدان در دوی هر دو
ظناره برور در دوی کرده
دوام کجا شد سپس جان او
تو این کار یاز بچند اشتی

کشار دزد که آمدن تو سخن خواجه ای اس گشته شدن در دست
علی

بفرید تیغ از میان کشید
که برید و یکدشت از آن بر سرش
دو پیکر قناد بر طرف زد
یکی تیغ در چکش لاسنگ
دو تن پیش شد سیم آری رسید

چو دستش سیرت گاید بزر
را بروی حلقوم و سینه و کمر
همان پور و تاج مالک سام
بدو شمشیر تیغ مالک رساند
اروکت از دنبال یویدریش

دگر قتل عبد القدر بن سب بعد از قتل مالک بن و باج خابرجی

چنان مار در استی کچی
که ای پور و طالب این ظلم چند
شود حرف کوتاه و کفار پاک
برای تاخت مرکب سوی آن
روان خواجه پرازیم شد

کندی تبارک و کز زین
اعلا و ل همی تاکیت بر کون
به اد مرکب سوی من بکنند
کشید از میان تیغ خاثرنگان
سپکبار و مرکب برای تاختند

رسیدند آن لشکر بکمان
سراپا در آهین همان داشته
بدای کشتن مؤمنان خواسته
بن نیزه ها کرده همرازه کوشش
که چون بولوب سوزد او لب
درین زمان سپه نه تن چند شدند
با کشت همکاره جنگ و شور
لب نزار خورشانی اندجومی
در یک از سقف هینا گذشت
بدری ده خواج بسی شاد کام
به شمشیر صفت راجه پاشکافت
برابر با ستار و لاف ازلی
بر زرم علی حبت او هم شتاب
سیر تیغ بر جنس آمد فرو و
که برتی در حشیدنا که کجوه
که بود اندران چاه سنجوان
علی با چو این مردم انگاشتی
که در آن جهان و شهنشاه بود
هر او را همی نام خوس بود
همی شمشیر سزا جنگ مور
علی تاخت و دل بر پیش و لیر
سبک کرد از زین پیش کند
که نام آوری بود بران حسام
همی جان مالک مالک رساند
چو در سبق با سب و پیش
همی است رفتن بر بولوب
و لیر و صفت آشوب بانام بود
نه پیدا جز از دیده روشنش
بگفت ارقی از دمی درین
نیزد من آورم رخ ای پهلوان
که تیغ دور و کار یکر کوشند
بسرزد شش که آمد بناف
بر اطراف شیر خدا و گمشند



دو لشکر کشیدند بران حسام
 در آذنت کشتی و شدند زهره
 همی دست سپاسان بدی صوب جان
 فاده بخون مست پیرو چون
 فاده سپهر چو زین طبق
 تو کو یک صد توده از یاسمن
 نه در دستهای تیغ قاتل بود
 ز بس خنجر که آمد تیره روان
 که باشد بر آورد لشکر کجک
 همه نامه باستانان در لب
 بصورت اگر خند چونان شود
 که نشان یک شیوه بردند دست
 بر آکنده و جمع در نامه
 طوطی جان بست ستان کشته است
 سوز جانها نغمه شیرین است
 که آن شکرستانش جاویدت
 چون تو اش می آید شدی آذ
 نشند داند قیمت آب فرات
 زانکه این آینه کاغذ چنگ است
 که لای جان و کر رنج تن است
 که چه کار استش آمد سوختن
 شد مراد لیر زین بنزد انکی
 مر جایی عشق پاره خون ما
 یا نمی بده ششی عجب
 آن بت من که در دیر دل است
 سینده ام آماج تیر انداز را
 دور نبود من اگر دیوانه ام
 هست دل بد دست عشق آن پرگار
 دل برای دست شهو نگاه نیست
 با بیوی داده عالی پوی بوی
 آینه کردی حال شده ترهت
 گاه چون آینه ام که آهنگم
 اسم اعظم اعظم اسمای است

ز مین اعظام دیو مشک فاک
 روان موج بخت تر شد
 بدان کوی خردی بردی و لول
 چو اندر چمن شاخا زار غول
 بدیای خون چون مراد عشق
 بر آن ریخته سرخ کل چمن
 که بر آسمان منع بطالع
 دو صد زلف زود بر نوا
 همه یار نام همه خشم ننگ
 ازین دستاچ قیامی گایا
 چو در تن در آید همه جان شود
 مرا خود جز این شیوه بس شویست

ده باد بردشت بر بسته شد
 سر سردان کوئی از قیر بود
 من کشته در جوشن تیره کبر
 بخون غرقه تنها ترور شدت
 بود ستارها دشت چون پنهان
 سر تیر چون عشق کلگون شده
 همی بانگ تکیه حیدر بخواست
 چنین رزم کس دیده در روزگار
 چو اندر هم افشاند چون آتش
 سخن چون خمیر است درشت من
 بدین گونه کفارم انبار نیست
 بر نامه در رازها گفته ام

بعضی ابیات مثنوی موسوم به هدایت نامه

او کجا شکرستان از اطاعت است
 مست را ای محتبم کن جنب
 مرده داند قدر ایام حیات
 هر چه اندران بر منی نکست
 هر چه می آید بمن بسم از من است
 تازه شد با نام زین فروختن
 آن مان درم سردی تو کی
 ای تو بسم لیلی هم مجنون
 سوختم در آتش غرقم در آب
 هر چه آید بر سرش خردل است
 می نه چشم یک تیر انداز را
 که پری جا کرده در کاشانه ام
 چون پری نه پیش او صبری
 در سزای شهزاد دارا نیست
 سوی آن نمخانه پر رنگ و بوی
 نعل کردی خاک و سنگ است
 گاه چون مردان کاه چمن غم
 یک تاثیرش بر من ایست

چون بنویذ ز خوار حقیر
 سخت باشد سخت ای صاحب حال
 هر چون کوه و عملها چون صفا
 آینه از نشتاوار است بهت
 اندرین آتش که بر من ز غمش
 در دماند ز منم آدم آند
 باز در شورش بود سو دای
 جند ای عشق ز نیرنگ ما
 می دانم آب این آتش است
 نیز ندیم یک ضایع ز ناله
 هر که اگر دیده اندر باغ جان
 که پریشان حال کرا سودام
 بوکن صیب دل رشیدی مگون
 پرده دل جالی پر خون بود
 آهنا در کوره شوی گینه شو
 ای خدای رحمت پیش از
 صد هزاران دیو و دگر دم رده
 ذره زان آتش ظلمت فرور

و کراخت از تیره ما خسته شد
 کس از کیوان بند و زنجیر بود
 چو گلگون عشق زیر پرش سبار
 چو اندر بزم بیکر خار پشت
 همه پنبه اسفنج و از خون ننگ
 کان چو ابرو که بر خون شده
 دم صورت در دشت محشر کجاست
 کی از رستم و سام و سفیدیا
 شود نه ازین کشته نه ازین دما
 بر آید سی از سر انگشت من
 بجز آن دو طوسی هم از رفت
 بسا در نامی در می سفته ام
 بسی داده ام واد هسنگامه با
 زانکه محو شکرستان کشته است
 شوق وصل شکرستان دین او
 که طلبکارشش شود مهر سیر
 عاشق از افرقت بعد از وصل
 هر چه کویا و بجا بسم کشته است
 نیک و بد خود نقش ناظر است
 اینقدر سوزم که کردم محو شش
 زانکه همدروان می آدم آند
 حلقه زنجیر خواهد پای ما
 ای تو هم مینای ای هم سنگ
 اینقدر دانه که جان در آن حوس
 یکشدم یک قاتل فی جان
 آن پری پنهان شد این حالت جان
 بوده همراهم بر جا بوده ام
 که ز صرغ غافل ای مردودون
 آردون پرده کارم چون بود
 اندکی تابش جزو آینه شو
 عنون بر بندگان بی طلب
 بزبان هر یکی را بسم زد
 تا بسوزد پرده های وی روز

باز دیوانه شدم ز بچر کو
 برق تو بر برگ کاه ما که شست
 هم ز لطف تست کاین بی عشق
 گشته سودائی دل شیدای
 مست می اشک کینه سوزید
 هر چه که شود در دینار شود
 کاه شمشیر خزانم و کاه پیش جان
 ای دینایا درینا دل کجا هست
 که تو کل آوی بر شاه کل
 عقل من مقهور عشق قاپوست
 هر چه خواهم هر چه جویم با من است
 ای دینا ما اسیران بطور
 سالها من تشنه پر سودید
 بچو آن ای که در دریا و جوی
 شاه خورد آب سپهر خود آب
 نور تابان آفتاب کاشترا
 آفتاب آرد و کبیتی از بی
 تا تو سوزی در پرستان سوزی
 صد هزاران قطره مست بجز
 آب حیوان پیست تا خود جان
 اولین سیران ایلیس بود
 جان جانی یک جان جان
 این دویت صحبت چون دو
 ماکه خود حسیره در حیران بریم
 بخری بر قطره جودی نمود
 در قطره اول در جوی نمود
 تشنه تر گشته جو زو خورد منی
 بر آب بجز کیت ای کجا ند جان
 جان کجا جوید ترا ای جان جان
 گشت دور و خوش خیالی کرد
 پیش کتاب آورد و پای پای
 تو مال پشه من هر صرم
 اندک اندک پرورش در سایه پای

باز شورش که دل تپیر کو
 نیک بین تا برگ کاه ما که شست
 کاه برگی در خورد آن بر شست
 هم تو دانی چاره سودای ما
 مست می خود چه خواهد کرد
 هر چه پوشد عشق سیدار شود
 که نهانش دغم و کاه شمشیر جان
 خلق از نام از آن حاصل کجا
 کرد و آتش زان تو کل تو کل
 خود جویم از فوغم ظاهر است
 هر چه دغم هر چه گویم با من است
 سال ما با خویش از خود بچر
 آب محبت ز دریا بی خبر
 در مزارع آب گشتی سلووی
 جمله راه چون خیال خواب دید
 تاب دیدن نیست فرخاش
 تا تو در چاه بی استاید تو کی
 کردی جان من پرستی کی تو
 بزخی آن بگری نصر آب
 در حقیقت دم دم جانان
 که با اخوتی گشت از خود
 آنچه کوفیدان توئی هم آن
 وین صحبت صحبت چون تو
 کی بدست چون پاکتی بریم
 آن زبان نمود و این جودی نمود
 چون نام پای بگری گفتم
 تشنه کی فرایدم آتش می
 بر نظر با هم عیان هم نهان
 چون هم از دل هم جان بشی نشانی
 یک بس فکر محالی کرده
 قطره کی باید بجاده رود
 که بایم من کجا مانی بر م
 تا در سنی ای سایه انداخته آفتاب

برده برداری بسته از دوی
 چون در آن هم جمله عالم خرق بود
 ای لایق است در از زیاد تو
 شست می هر خدی بی او سرت
 آتش کر کش بود عشق ای حکیم
 سانی مستان بی ادل علی
 چشم عارف که خچر بکده جوا
 ز راه باشد در آتش پاک شد
 خاک با او آب را آتش کند
 قبله خویش من و شیدای خویش
 از مودم خویش در یکند
 کجتم و پیوسته به زیندگانک
 چون نگویدیم باطل افتد ام
 قطع کردی هر قسم در راه
 اثر زل قطره سیاه شد
 ظالم آن کوران که از انوار شیب
 آن سر چه بر کشا از چه برای
 ای برادران بسوی بجران
 دای براتش نکان آب جو
 خود که قسم کان اثر آن آب است
 ای زاینا لال از تو حیدر
 تو نه مانی و نه ما تو تو نه
 فده خردت تو جا وید
 ما بسی خود نمی یا هم راه
 بودم اول تشنه در جستجوی
 سوج ز دنا که چو بگر جوینا
 تشنه لب بودم ولی اکنون نیم
 کفتم جان ز کوسه کردن شده
 از دو عالم تو ام روی رجاست
 تو کجا ما از یک دیوانه
 که من از محبت نمودم بر تو رو
 چون تو ای مسکین نهانی
 آفتاب و سایه از هم دور نیست

برده برد کردم در مستی
 برکت کاهی چه جای بق بود
 ای بچر برگ که به پیش باد تو
 مست جانان مبدم طافخ بر آست
 کی شود آتش نهان نذر کلیم
 کشتی دریای بی ساحل علیست
 خود دلش پیدر پست و عجب است
 قلب شد از در سیاه خاگ شد
 صلح او چون آبت آتش خوش کند
 و امق خویشم من غدا می بین
 نیک و بد را سر بر سر دیدم ز خود
 بر در و زمان کنم فرایده با نکت
 بحر همراه است قافل فقام
 تا بچوید در مقامی شاه را
 پیش دریا از خجالت آب شد
 دیده حسرتان بجز گرمی ندید
 تا پرا ز انوار آن پسنی برای
 تا که کرد قطره بگر بیکر
 با وجود بگر دیوان سوی جو
 خود شو تر غیر آن کیتا کجا است
 وی پاینا قاصد بختید تو
 هم نه ایسی قسم نه آن هم بر در
 ای ز دت زده نوید
 هم توره نهی ما را یا ال
 تو ما بردی حسن بسوی جی
 غرق گشته از ان کی آشنا
 من برین بگر و ان مستقیم
 ای پیدانی خود پنهان شد
 که تو پیرانی مراد بگر کجا است
 چنگ از بسوش خود بیک
 ناز دل جان تر آن تاب کو
 باش کانون بر تو تا بد سایه
 یک پیش آن چشمش که رضیت

ای حیث روح من ای که است
ای بدایت راحتی ده خامه
خیزد سوی جنت میسرورد
بچ نیست تمام خواب و سیدار ما
چونش که گزاف از کارهای باقیم
از بسکه هم حالت نیکوست مرا
ای شاعر بیاوه کوی نیا مونسب
ای احسن نایخته این طلاق طرب
این در چه دروست که در پیشیت
ما از جهان جمله لقای تو خوشتر است
چون سفر گسترده شدین با هر پنج
که چرخ بسند دور و گیکشاید
از دخط تو منجی بنی خواهم کرد
منج دل من بدست آموخته باد
روز که خدا کرده در دست زسد
این شیخ خلف بنا خلف میماند
دو شینه زنهان در شیرین تخم
دل داده طور و طرز نخواه توام
در عشق رخ جان چو گشته شدم
آن سخت است که درم نرم کنم
شش خیزش خیز تو دارم میان
رفت آنکه بگری دل دیوانه من
یارب تویی اینکه آمدی در بر من
تا کرده پری زخم بر خرقه سیاه
چون دورم از آن نرم خوشن
انسان را ای دست که در من
ای که تو پای بسکان بودستی
ز اغی و ز غن با که شبی شبی
یارب تو بمن بسی حیایت کردی
معنی بدایتیم که هست فرمای
اغی مبیسی لاج نمایان برده

ای بدایت در هویت بت
نامور کنای بدایت نامه

گر هزاران قصه گویم در کتاب
اخر کار جهان چو خامشی است

رباعیات

از بسکه نخواه مردی خوشتر
بس بی ادبی و میرنی لاف آذ
چون یوسفی غرور چون عدل
این کار چه کایت که سانشست
هم لطف تو هم جور و جانی تو
خود حاضر غمراه محنت و دنج
که در بسد بکاه زرد که غمراه
این کاغذ کجا که خواهم کرد
وز آتش عشق تو دلم سوخته باد
مشکل حکب خنده سرد تنه
در چسره بیا پر کلف میماند
جاداده زردی سر ز تخم
شتاق نگاه روی پناه توام
چهاره شدم زرد بر گشته شدم
این لغت بر تو بخود گرم کنم
آبی بخندک تو و قدی بجان
یک لطف میندیز جانانه من
بز انومی نکوشش بر نادی من
شاده حدیث حسن در دوزخ

از بسکه وفاست در کجای تو
بچون تو بسا که بازی دوست
داری شکلی با به پر چگون
بسیار فریتم و نشه راه تمام
ناخوش نبود از تو بجز حیرت
افلاک چو شطرنجی مردم سیر
این آمدن شدن در دست کسی
بسستم و وضع تو دلم برجم زرد
دبزم رخ تو جانم هر دو شده باد
بر هب طمع جو گرم جولان کردی
بکام طبع خور کوشش کردی
تا در تخم زبان شیرین شاد
ای نورد چشم من اگر می آید
امروز رخ چو روز بر کردی
کردی جهان را مگر بکای حشی
چشمی بجانم تو و جسمی میان
بای که سر در هفت یک بنده است
از بسکه ز بخت بد خود نومیدم
رویش لکون فروز کند جلوه

وله ضا

ای دیده چه خونها که تو با بودستی
طلسمی غم با که خطایا کنستی

هر روز هوای کلرخی تازه کنی
از وقت سیاه هر رخ همچو می

وله ایضا

دندانم چو استیام نمایان برده
بم نام شهبان بهم که ایان برده

بم نام شهبان بهم که ایان برده
بم نام شهبان بهم که ایان برده

جمله از گشتای لب با
خامشی ز اول نشان با هست
تک شش لکت آقا و جبه
محنت یکی مثنی و شیاره
کارادی است در کفراری
و شمن چه چندم شود دست را
ای کبر نب چه یا لی لفظ هر
کادی بصفت ولی نه می هم در
این راه چیده راه هست که با نیست
دانم چو در آن بود رضای تو
مات است هر که هست درین شرج
با قدر چه دور و چه آید آید
بر خیز که در پیش تو می خواهم کرد
وز دیدن بر تو دیده نام دو شده باد
صد محبوب طمع بکارت زسد
دایک بکاه خوش علف میماند
بگذشتت زبان خویش اندم
بر خیز و پاک چشم در راه توام
از من چه روزی که گشته شدم
آئی تو در آغوشم من شرم کنم
عمری بخرام تو و عیسی بدان
یکفته دو با آمد ده خانه من
پیش من و میشود با و در من
اندر شب تیره پیشتر تا بدنا
رفتی به بنرم ضمیر گری
با دشمن خود آنچه تو با من کردی
ای دل تو عجب با الوه می دوستی
ای کیش نام چه بلای سیاهی
اصاف مصحای بی نهایت کرد
در دهر چو نام من است کرد
اکنده که این نامه نمایان برده

قدوة المتکلمین سیرا عبد الوهاب یزیدی متخلص بحسبم که در حرف میم بعضی از شایع افکارش در این تذکره مرقوم شده این قطعه را بتاریخ این کتاب گفته و در این قطعه صناعت توشیح بکار برده چنانکه از حرف اول بر صریح اول تا آخر

و ملک بواب این آستان منکست سمت ترقیم و تحریر پذیرفت متقابله و تضحیح آن را بعبده عالیجاه میرزا محمد صادق تخلصی کشین
 اصغرفانی الاصل طهرانی اسکر که از فصاحت و شجاعت نخل و سوکول بر جوع این خدمت شش منتهی و سرفراز فرموده و او نیز سالیان دراز
 وزمانی در بزازست که بی هیچ خدمت در نقل و حرکت و سایه یافت آن خداوند پرستار از انواع نعمت بهره مند باخصاص رحمت
 نرسیده است خاک خود در قصد که بگراند این بیت عرض است گوید **جای خود که در آن ایام از اول** **کز پرتو پرستیم است ایام پیرانم**
پادشاهی خدمت که دیناری نماند **مترکه و بهر سالی صد و پنجاه تومان** **اگر این شش نماندیم منی دست گزین** **بکشش افغانی می آمدندش معرقتانم**
از کوفی تری در حضرت سلطان پنم **وزو با ذلتی در صد کین پیمانم** **ای تسانیم در سایه آقا شمس** **که در هر کشور افزون آید بر زنده قرانم**
 اگر چه حشر و طاقت حل این بر وقوه و بناقت اقدام در این کار زنده است **بنا و الما مور حسد و تن و داد و طوق اطاعت را**
 کردن غار بین تنویرت و حسن پت خورشید حق المقدور در تضحیح و تضحیح آن با اندازه که میدهند و بقدر یکی می توانست می کافی و مجبوری
 بجای آورد و در کانه عالیجاه قدسی آفتاب سلاله است و انعام و انبیا و اکرام است و ما هر قایم را قریب بر طبع نرین سطر کرد
 تاریخ طبع آن ازین مصحح استخراج می توان نمود **این نام بیشتر حدیث باشد** **از صاحبان طبع سلیم و خلد**
 سلیقه مستقیم که اصحاب خبرت و ادب بایستند عاقلانیه که بخت والا می چشم از صاحب آن فراموشند و هر یکی تصور
 شود بگرنگ رای صواب نام خورشید در اصلاح جمل خطای آن کوشند **تم با بخشید و این تعاد**
تا مرده زو میاید پیکر **تلا شود شکست از قفس طر**
هر روز رساند از قوچات سپاه
بر ملک شاه بجزالده ز خبر

